

## خنده ی پنجره های باز در اطاقی آفتابگیر

### روزنامه ها:

چرا روزنامه ها، وقتی کهنه و زرد می شوند و بوی نم و نا بخود می گیرند، به این طرز غافلگیرانه و دردناک عمر سپری شده را به رخ ما می کشند؟ اصولاً تفاوت روزنامه با دیگر مندرجات در این است که با روز شمار بالای صفحه بیاد مان بیاورد که از زمان چاپ تا کنون چند ساعت، چند روز، چند ماه و یا چند سال سپری شده است و این امر نامتعارف نیست. تنها زمانی که بریده روزنامه ای را کنار گذاشته ایم تا مطلب بدرد بخوری که در آن درج شده از بین نرود و البته بعد آنرا فراموش کرده ایم، باعث دردرس می شود؛ ناقوسی می شود که برای مرگ خود ما به صدا در می آید:

-«دیروز؟ کدام دیروز؟»

-«دیروز همان آینده ای بود که تو جسدش را داخل تقویم دیواری آشپزخانه خودت دفن کردی. یادت نیست؟»

### سوگواری در غربت:

خبر، چندان غیرمترقبه نبود. خواننده بودم که مریض است و سرطان دارد. عکس هائی که در جلسه بزرگداشت او، نویسنده را بر صندلی چرخدار نشان می داد، غمگینم کرد. برای کسی که جوانی او را دیده بوده، رنج آور بود. کوهنورد مغروران سالها که تجسم «اراده معطوف به قدرت» بود و بقول احمد رضا احمدی در تمام طول زندگی «در دوستی و دشمنی و تلاش و تکاپو افراطی، سخت جان و پرتحمل و جوان و گستاخ»، حال ساکت و بی حرکت روی صندلی چرخداری نشسته بود و لابد به حافظه خود فشار می آورد، بلکه درمورد کسانی که دورو برش را گرفته بودند، چیزی بیاد بیاورد. و چندی بعد هم خواندن خبر مرگ او.

### بدون تشییع جنازه:

سوگواری من برای نادر ابراهیمی مثل همه عزاداری های من در غربت طبق معمول بدون شرکت در تشییع جنازه، بدون گرفتن چهلم، بدون جلسه یادبود انجام شد. فقط تجدید خاطره ای بود در عزالت و سکوت غربت و همین، وقتی خبر را خواندم، بلند شدم، به سراغ کارتونی رفتم که در آن عکسهای سیاه سفید، بریده روزنامه ها و چند مجله و چند جنگ ادبی از ایران رویهم تلنبار شده است و بعد از زیر و رو کردن کاغذها احساس کهنه و رنگ و رو باخته «گم و گور شدگی» که به علت طولانی شدن زندگی در اینجا درونی شده، حضور خود را اعلام کرد. حضوری که همیشه بعد از مرگ آدمهای نزدیک علنی می شود و بنا به تجربه من در غربت، تنها راه مقابله با آن سوگواری یکنفره در خلوت است.

چاره کار این است که برای مقابله با احساس گم و گور شدگی چند ساعتی را با خود و آن که رفته است، خلوت کنیم و با فکر کردن در مورد دلایل دور شدن از سر زمین مادری و قطع رابطه و تماس با آدم های آنجا این احساس بد و منفی را پس بزنیم.

### گم و گور شدن یعنی چه؟

وقتی سیروس طاهباز فوت کرد و وقتی به آذین از دنیا رفت، بطور خفیف دچار این حالت شدم. علت این بود که با رفتن آنها تصور کردم که دیگر در ادبیات آنجا حضور نخواهم داشت. با مرگ نادر ابراهیمی این احتمال که منم همراه این سه نفر در آنجا مرده باشم، بیشتر شد. و اما چرا فقط با این سه نفر؟ اینکه چرا در میان همه رفتگان این سال ها با مرگ سیروس طاهباز، به آذین و نادر ابراهیمی احساس گم و گور شدگی در غربت در من تشدید شد، به شکل گرفتن هویت من بعنوان نویسنده ربط پیدا می کند و نقشی که این سه نفر در آن داشته اند. آنها بدون آن که خود بدانند در شکل گرفتن هویت من به عنوان نویسنده دخالت داشتند،

به این خاطر با رفتن آنها احساس خلانی می کنم، که بیان آن سخت است. با رفتن هریک از آنها بنظر من می رسید که یکنفر از کسانی که می دانست من زمانی در آن مملکت نویسنده بوده ام، کمتر شد. بعد از فوت نادر ابراهیمی گفتم دیگر کسی در ایران نیست که از هویت من بعنوان نویسنده ای متعلق به آن کشور دفاع کند. این به آن معنی نیست که در این سالها همواره رابطه ای نزدیک با آنها داشته ام. فقط یکبار سیروس طاهباز به خارج آمد و سراغ مرا

گرفت، که درست وقتی بود که من وین نبودم. آمده بود، در زده بود و وقتی دیده بود که کسی باز نمی کند، دو کیسه پلاستیکی را که پر از کتابها، صفحه ها و نوارهای منتشر شده در کانون نشر فکری کودکان بود، به همراه یادداشتی پشت درخانه گذاشته و رفته بود. نادر ابراهیمی که از آمدن به خارج واهمه داشت و فقط این اواخر برای معالجه آمد که کار از کار گذشته بود. به آذین هم که هیچوقت نیامد (یا من نشنیده ام که آمده باشد). موضوع اصلا ربطی به برقرار بودن رابطه ای این چنانی ندارد. البته خوشحال می شدم که ببینمشان و لی نشد که بشود. همان موقع برای طاهباز نامه ای نوشتم و از اینکه نتوانسته ام او را ببینم ابراز تاسف کردم و ابراز امیدواری به این که همدیگر را ببینیم. بعد از چند ماه پیغام فرستاد که بزودی برای شرکت در نمایشگاهی به بولونیا خواهد آمد و مدتی را در ایتالیا خواهد بود. خوشحال به بولونیا رفتم و مشتاق که او را ببینم. وقتی رسیدم، پیغام رسید که متاسفانه چون مادرش مریض شده نمیتواند بیاید و انشاء الله بعدا، که و عده به قیامت شد.

### سوگواری برای خودم؟

منصف باشیم. سوگواری من برای این سه نفر در حقیقت یک مقداری هم عزاداری برای خودم است. یا بهتر بگویم برای نسلی است که به نویسندگان سالهای چهل معروف شده. چند نفری از آن نسل در ایران و تعدادی هم در خارج زندگی می کنند. بخصوص ما خارج از کشور نشینان هر یک محکوم به نوشیدن آن چند قطره خاطره ای شده ایم که از آن سالها باقی مانده. به خاطره رفتگان آن نسل می چسبیم چون می ترسیم با رفتن آنها دفترحافظه جمعی در مورد ما نیز بسته شود.

### به آذین:

چند قطره خاطره ای که از آنها دارم خیلی نیست. چند ماجرائی است که به نوشتن و ادبیات و نقد مربوط می شود و همین. برای مثال سرنوشت نامعلوم یک نوشته بعنوان یکی از این قطرات برای من جای بخصوصی دارد. قبل از آمدن از خیر انتشارمتن گذشتم چون به علت استعفا یا کنار رفتن به آذین از سمت سر دبیری پیام نوین می خواستند در آن دست ببرند. البته چیز مهمی نبود، صد یا دویست صفحه ای تحت عنوان «به دنبال یک تصویر». یادداشت هائی بود در مورد برداشت من از وضع و حال سیستان و بلوچستان در آن زمان. نه داستان بود و نه پژوهش. ملغمه ای بود از هر دو که به اصرار به آذین، که چون برای خدمت سربازی به سیستان و بلوچستان می روم، حتما باید چیزی در مورد آن منطقه بنویسم، نوشته شد. البته به او گفتم که این کار، کار من نیست و کار یک محقق است. گفت، کافی است که یک تصویرکلی از آن منطقه بدست بدهم. من هم اسم آن یادداشت ها را گذاشتم «به دنبال یک تصویر». و به آذین نیز برای اینکه کار را پشت گوش نیاندازم، حق التحریر آن را پیش پرداخت کرد.

ولی نوشته به سردبیری به آذین در پیام نوین قد نداد. من هم قبل از اینکه به اینجا بیایم، نوشته را به سیروس طاهباز دادم تا اگر به آذین را دید به او بگوید فلانی کار را تمام کرده است. سالها نیز در صدد بودم که ببینم آیا به به آذین گفته است یا نه. که در ایران انقلاب شد و دعوای در کانون نویسندگان بالا گرفت و چنین انتظاری از دوستانی که دچار شور انقلابی شده بودند، معنی نداشت. به آذین به کار حزب توده آلوده شد و بعد از مرگ سیروس طاهباز دوباره یاد آن نوشته افتادم، در این میان به آذین بخاطر کار سیاسی گرفتار زندان و شکنجه شد. و زمانی که تحقیرشده و در هم شکسته از زندان بیرون آمد؛ و بیمار در بیمارستان بستری و رنجور، با مرگ دست و پنجه نرم می کرد، دوباره قصد کردم، در یک مصاحبه ای که انجام نشد، در مورد رفتاردرستی که با من داشت حرف بزنم و در ضمن بگویم آن کار را هم همان موقع تمام کرده ام. به او بگویم که نوشته را همان زمان به سیروس طاهباز سپرده ام که اگر آن را به دور نیانداخته باشد، بایستی در میان ماترک او باشد.

ولی آن مصاحبه انجام نشد، و خوب شد که نشد، چون معنی نداشت که او را با حکایتی بی اهمیت و فراموش شده، آزار بدهم.

بعد از مرگ او (درست مثل حالا که دارم برای نادر ابراهیمی سوگواری می کنم) بطرف قفسه کتابهای فارسی رفتم و از میان آنها چند کتابی را که از او داشتم، بیرون کشیدم و مرور کردم. ضمن خواندن این یا آن حکایت، این یا آن ترجمه، آن نامه ای را که در حقیقت باید چهل سال پیش برای او می نوشتم و هیچگاه نوشته نشده بود، در ذهن خود تحریر کردم. نامه ای بود که حال بعلت فقدان گیرنده دیگر نوشتن و فرستادن نداشت.

### نادر ابراهیمی:

در مورد نادر ابراهیمی نیز کم و بیش چنین اتفاقی افتاد. آن قطره خاطره را نقد کتابی می ساخت که وی برای دومین کتاب من نوشته بود:

آیندگان شنبه 21 دیماه 1346

بالا، در گوشه راست بریده روزنامه آمده بود:

«انتقاد کتاب»

و زیرخط فاصل باریکی:

«نادر ابراهیمی».

در وسط دو ستون با حروفی درشت تر:

«سخنی کوتاه در باره قصه های کبوتر خسته، نوشته ی حمید صدر»

باز هم موضوعی کوچک و فراموش شده در مورد کتابی کوچک و فراموش شده، اما برای سوگواری در غربت کافی بود و لازم. باز هم یکی از آن چند قطره خاطره ای که ممکن بود باز بین رفتن نویسنده اش بکلی «از صفحه روزگار» محو شود.

بعد از پیدا کردن بریده روزنامه به اتاق رفتم، در را بروی خود بستم و مدتی قبل از مرور به دو مناره کلیسای «پیارست» در جلو پنجره ام خیره شدم. و یادم افتاد تنها چیزی که از نادر ابراهیمی برابم مانده آن بریده روزنامه و دو پنجره باز است.

## دو پنجره:

بریده تا شده روزنامه را با احتیاط که نشکند، باز کردم و با مرور چند سطر اول آن دو پنجره اطاقی که در آن روز به صبح آفتابی درخشانی باز می شد، دوباره بروی من باز شد.  
خواندم:

- چه چیز به نوشتن وادارت کرده است؟
- نمی دانم.
- ضد مذهبی هستی؟ تز سیاسی یا اجتماعی خاصی داری؟
- نه.
- هیچوقت از چیزی نفرت داشته ای – خیلی زیاد؟
- نه.
- با نوشتن پی اثبات چیزی هستی؟
- نه. نمی دانم.
- پس-

و نادر ابراهیمی اضافه کرده بود:

«این طرحی از نخستین گفت و گوی من است با حمید صدر، وقتی که با مقداری از نوشته هایش به سر وقت آمد- در جانی پرت – دو سال پیش و شاید پیشتر.»

کمی به کلمات «دو سال پیش» و «در جانی پرت» که در ابتدای نقد آمده بود، فکر کردم و گویی چهل و چهار سال از زمانی که در آن اطاق با پنجره های باز بوده ام، نمی گذرد. اما چرا نوشته بود: «پرت»؟ آنجا خانه او بود. پنجره های باز اتاق نشیمن آن در آفتاب صبح پائیزی آن روز در خاطره من حک شده است. حتی گل و بته های قالی کف اطاق را نیز بیاد می آورم. جلو او (نویسنده ای جوان و ناشناس) ساکت و مودب (چون بهر حال او آن موقع چند کتاب منتشر کرده بود و در قیاس با آدم بدون کتابی چون من، نویسنده ای بود جا افتاده) نشسته بودم و در حین گوش دادن به حرفهایش از پنجره بیرون را تماشا می کردم.

نوع رک گویی، صراحت و تندگی که در بیان داشت با رفتار ملایم معلمان نویسنده ای که در دبیرستان کرج داشتیم (فریدون تنکابنی و سعیدی سیرجانی) بکلی فرق داشت. نادر ابراهیمی هیچگونه آوانسی به کسی نمی داد. حاضر نبود به نویسنده جوانی که بعد از انتشار چند قصه به او رجوع کرده بود، رحمی بکند. با وجود این اگر به نوشته خودش رجوع بکنیم، می بینیم که آن روز حریف من نشده است. می نویسد:

«برای من با عقایدی معین – در غالب زمینه ها – با گزینش های معینی که از مجموع مسائل داشتم، عجیب بود که کسی بنویسد، بخواهد بنویسد اما نداند که چرا می نویسد و چرا می خواهد که بنویسد و در عین حال خوب بنویسد. من نمی توانستم حمید صدر را مدد کنم. و هنوز هم نمی توانم. چرا باز هم نمی توانم؟ زیرا – به آسانی می گویم – که او به من و هیچ معلمی که خود قصه نویس باشد، احتیاج ندارد. شاید به قصه، به خواندن قصه، به نقد و بررسی احتیاج داشته باشد اما نه به کسی که بخواهد خود را به او تحمیل کند، به او راه نشان بدهد و از انبان تجربه

های شخصی چیزی را در مغز او فرو کند و کپی‌ه‌ای از خود بیافریند. چیزی که پر نرم نوازش را به قلب خود خواه هر آموزگاری می‌کشد. آن که می‌پندارد صاحب خرقة است، خرقة خواهان را خراب خواهد کرد. در این تردید نیست.»

آن زمان خیلی مد بود که همه تحت تأثیر «ادبیات چیست» ژان پل سارتر بجای این که بنویسند، در مورد نوشتن تئوری بدهند. و بحث غالب در آن زمان «ادبیات متعهد» بود. من از همان موقع علاقه‌ای به این بحث‌ها نداشتم و احتمالاً همه جوابهای سربالایی من در آن روز نیز از این بی‌میلی سرچشمه می‌گیرد. بخاطر همین هم از همه ی حرفهائی که نادر ابراهیمی زد، فقط افتاب آن روز که تا عمق اتاق را روشن کرده بود، بخاطر من مانده است و این حرف او که: «آدم باید در انتخاب کلمات و واژه‌ها دقیق باشد.»

در ادامه نوشته بود:

«نخستین کتاب حمید صدر به نام قصه‌های کوچی مرا تکان داد. سعی کردم که شکاک باشم و باورش نکنم. سعی کردم او را که به ظاهر به هیچ چیز اعتقاد نداشت و از هیچ سنگری دفاع نمی‌کرد زیر فشار سنگ‌هایی که از سنگرم می‌توانستم به سوی او بیاندازم، خرد کنم، اما دیدم که نمی‌توانم. به او، به سادگی او و به فضائی که می‌آفرید، اعتقاد پیدا کرده بودم. در کنه ضمیر او، ناخود آگاه، آن چیزی فریاد می‌زد که من، در خود، آگاهانه به فریاد زدنش می‌خواندم. اینک در دومین کتاب حمید صدر به نام قصه‌های کبوتر خسته دیدار تازه‌ای دست می‌دهد. قیل از هر چیزی می‌توانم بگویم که او حد اقل در آفریدن فضای خاص، فضائی که هنوز تجربه نشده، شجاعتی بسیار نشان داده است. قصه‌های او به قصه‌های هیچ کس شبیه نیست. راه نوراه خطرناکی است. راهی ست که در آن هر لحظه سقوط به پیشباز می‌آید. سقوطی که هم اکنون با حمید صدر دست و پنجه نرم می‌کند. و حمید صدر که تازه سفر کرده ای است با توشه‌ای ناچیز از دانش، گاه‌گاه تا مرز تسلیم می‌رود، و خطر هنوز در راه است. صدر، اشیا و روابط را به گونه‌ای می‌بیند که تا کنون، در اینجا، دیده نشده است. او به قلم خود آزادی می‌دهد که هر جا ذهن می‌خواهد برود و دیواری نمی‌شناسد که او را محدود کند. با وجود این او در صدد آن است که وجود دیوار را اثبات کند. حمید صدر آزادی راستین را تنها در ذهن تجربه می‌کند. و از همین طریق، محدودیت را سنگسار.»

عجیب است، بعد از مرور این قسمت فکر کردم هنوز زنده است و همچنان بعنوان وکیل مدافعی جسور از حق من دفاع می‌کند. تا اینجا مرور نوشته بخاطر تسلی بود، یک سوگواری از راه دور. از اینجا به بعد ناگهان تصویر نادر ابراهیمی مریض بر صندلی چرخدار پاک شد. همان آدم سرزنده و گستاخی که در آن زمان جلوم نشسته بود و منتظر که حساب کسی را که با وی موافق نیست، برسد، جلوام ظاهر شد. اکنون با آنچه می‌گفت، موافق نبودم. شاید از آنجائی که این نوشته را تا بحال به این دقت نخوانده بودم، اشکال به این وضوح بنظرم نرسیده بود. او در عین دفاع از من مسئله‌ای مهم را نادیده گرفته بود که سکوت در قبال آن معنا نداشت. نحوه قضاوت او در مورد دو کتاب اینگونه بود که گوئی بین آنها تفاوتی نیست؛ یکی ادامه دیگری است و تفاوت ماهوی بین قصه‌های کوچی و قصه‌های کبوتر خسته وجود ندارد.

اشاره به «ثابت کردن وجود دیوار» «تجربه آزادی راستین در ذهن» و «اثبات دیوار» که در مورد کتاب اول میتوانست توضیحی برای محتوای کتاب باشد، در مورد کتاب دوم صدق نمی‌کرد. خود من نیز آن موقع تفاوت را این چنین نمی‌دیدم. اولین کسی که مرا متوجه معنای کتاب دوم کرد، «جرج بیرون» نویسنده اطریشی بود که ترجمه این کتاب را در سال 1990 در وین منتشر کرد. گفت، در این کتاب کوچک همه حکایتها با مرگ خاتمه پیدا می‌کند. آیا نیت من این بوده که نحوه‌های مردن را شرح بدهم؟ اضافه کرد، البته این موضوع در ادبیات جدید اطریش بی سابقه نیست. «اینکه بورگ باخمن» نام «سیکلوس» یعنی سه رمان خود را Todesarten (نحوه‌های مردن) گذاشته. جا خوردم. واقعیت این است که من قصه‌های این کتاب را از این زاویه انتخاب نکرده بودم. می‌دانستم که در این کتاب حکایت‌ها همه به مرگ ختم می‌شود ولی فکر می‌کردم، این موضوع بصورت «طبیعی» به این کتاب تحمیل شده و خواست من در آن نقش مهمی نداشته است. و این که مرگ، در هر حکایت به شکل و نقش دیگری ظاهر می‌شود، «خود بخود» شده است.

ایرادم را از نادر ابراهیمی پس گرفتیم. آنهم به این دلیل که، وقتی نویسنده یک کتاب خود نمی‌داند، چه نوشته، چه حقی دارد به منتقد خرده بگیرد؟ در دل به تردید و دو دلی منتقد صحه گذاشتم:

«در کتاب قصه‌های کبوتر خسته من جای به جای زبان و مقصود حمید صدر را مطلقاً نمی‌فهمم. اما هنوز نمی‌خواهم مفهوم و مقصودی را در این زبان انکار کنم. هنوز نمی‌خواهم او را به اینکه گاه‌گاه کارش به تقلب می‌کشد، متهم کنم. و نمی‌خواهم یکبار قلم بطلان بر برخی از قصه‌های او بکشم. زیرا حمید صدر یکی است و فرصت تجربه‌های بسیار برای او باقی است؛ تجربه‌هایی که زبان او را به ما و یا ما را به زبان او نزدیک کند و یا - هیچ...»

از «ویا-هیچ...» که در آخر جمله آمده بود خنده ام گرفت. بلند شدم، در اطاق بالا و پائین رفتم. به خود گفتم، یک کتاب کم حجم که شاید در طول این چهل و سه چهار سال در ایران حتی دو هزار جلد آن بفروش نرسیده، به اینهمه دنگ و فنگ نمی‌ارزد.

به زمانی که در سیستان و بلوچستان خدمت می‌کردم، برگشتم. احتمالاً این نقد را که کامران ساعدی (با غلامحسین ساعدی اشتباه نشود) - او بخاطر علاقه‌ای که به این کتاب داشت، همه کارهای کتاب را، از ویراستاری گرفته تا طرح جلد و حتی اجازه‌میزی برای کتاب به عهده گرفته بود - برایم فرستاده بود. و حال بعد از اینهمه سال حسرت بودن مجدد در آن اتاق آفتابی با پنجره‌های باز و خنده رو دلم را بدر آورد. فکر کردم اشتباه بود که برای خداحافظی پیش او نرفتم، و چقدر بد کردم.

### **خنده بجای سوگواری:**

کاری که در آن زمان انجام نشده بود، مرا حسرت بدل کرد. با تکرار جمله: «یا-هیچ...»، دیدم که در مورد خیلی چیزها صدق می‌کند. بخودمان اهمیت می‌دهیم، به کاری که کرده ایم، اهمیت می‌دهیم و حرف توماس برنارد را که: «همه چیز در مواجهه با مرگ مضحک میشود» نا چیز می‌انگاریم. از پنجره اتاق وین نگاهی حسرتبار به ابرها و دو مناره کلیسای «پیارستن» می‌اندازم و متأسف می‌شوم که همه این سالها نادر ابراهیمی را ندیده‌ام. بخود می‌گویم: چقدر خوب است که حال نیز بجای مرده پرستی، زنده یادی کنیم و مردگان را بی‌خود اذیت نکنیم!

دقت‌چه‌ای را که روی میز است باز می‌کنم و در آن می‌نویسم:

«همه چیز در مواجهه با مرگ بی‌اهمیت میشود.»

حمید صدر - وین، 5 اوت 2008